



سفال اسپاگتی

هاروکی موراكامی

غزال رمضانی

منظومه ی موراكامی، شماره ی دوازدهم
منتشر شده توسط: کهکشان نور



★
1971
★

سال اسپاگتی



اثر: هاروکی موراکامی

برگردان: غزال رضانی

ویرایش: سیمین ندافیان

منظومه ی موراکامی، شماره ی دوازدهم

تمامی حقوق اثر ترجمه شده برای مترجم محفوظ است





این کتاب ترجمه ای است از:

THE YEAR OF SPAGHETTI

From Collection of "Blind willow, sleeping woman"

مشخصات کتاب

نام: سال اسپاگتی

نوشته: هاروکی موراکامی

برگردان: غزال رمضانی

ویرایش: سیمین ندافیان

ناشر: کهکشان نور

سال نشر الکترونیک: پاییز ۱۳۹۴ - Fall 2015

وبسایت مترجم: www.galaxywalker.net

سخنی کوتاه درباره ی این مجموعه

کتاب های موراکامی چند سالی است که پشت ویتترین کتابفروشی ها جا خوش کرده و نشرهای گوناگون نسخه های نه چندان دلچسبی از روایات او را به دوستداران کتاب عرضه کرده اند. اینکه چقدر از داستان ترجمه شده یا چه داستان های جدیدی خلق شده، بماند! (که صد البته انگشت سرزنش را باید به سوی آنهایی که می دانیم نشانه رفت...) حدود چهار سال پیش چند داستان کوتاه از او ترجمه کردم که سرنوشتش جزو اسرار بماند بهتر است...

کتاب «بید کور(سترون)، زن خفته» که در ایران به نام «بید کور، دختر خوابیده» روانه ی بازار شده است، حاوی بیست و چهار داستان کوتاه است و تا جایی که من می دانم، هرگز به طور کامل چاپ نشده و هر کس که دستش به جایی از این کتاب رسیده، پیکر پاره پاره ی آن را روانه ی بازار کتاب کرده است. لازم به ذکر نیست که بازار کتاب هم مثل هر بازار دیگری، پر از تبلیغات رنگارنگ و دروغین است و گاهی هم بیرنگی فریاد می کند...

از آنجا که فضای موراکامی سنخیت قابل توجهی با فضای من دارد و شخصاً به ادبیات او و موسیقی جاز علاقمند هستم! تصمیم گرفتم بدن بیجان و چند تکه ی این کتاب را روحی تازه بخشم، باشد که مورد توجه علاقمندان به آثار او قرار گیرد. هر داستان از این مجموعه تحت عنوان منظومه ی موراکامی به صورت جداگانه به نشر الکترونیک در خواهد آمد و می توانید در سایت شخصی من پیگیر روند انتشار آن باشید. امید که روح جناب مستطاب موراکامی حداقل تا زمانی که زنده است، از تکه پاره شدن داستان هایش در عذاب نباشد!

غزال رضانی، بهار زرین ۱۳۹۴، منظومه ی شمسی، حوالی زمین

سال ۱۹۷۱، سال اسپاگتی بود.

من در سال ۱۹۷۱ اسپاگتی می پختم تا زنده بمانم و زنده بودم تا اسپاگتی بپزم. بخاری که از قابلمه ی آلومینیومی بلند می شد، باعث غرور و لذت من بود و سس گوجه فرنگی که در تابه قل قل می کرد، تنها امید بزرگ من در زندگی.

آن سال به یک فروشگاه مخصوص لوازم آشپزی رفته بودم و یک تایمر آشپزخانه و یک قابلمه ی بزرگ خریده بودم. قابلمه آنقدر بزرگ بود که می شد یک سگ ژرمن شیرد (نژاد سگ گله) را در آن غوطه ور ساخت. سپس به تمام سوپرمارکت هایی که همه نوع مواد خوراکی خارجی داشتند رفتم و مجموعه ای از ادویه های عجیب و غریب را خریداری کردم. یک کتاب آشپزی شامل دستور پخت انواع پاستا از یک کتابفروشی خریدم و کیلو کیلو گوجه فرنگی با خود به خانه می بردم. هر نوع اسپاگتی ای که دستم به آن می رسید را می خریدم و هر نوع سسی را که برای بشر شناخته شده بود، در تابه طبخ می کردم.

تکه های ریز سیر، پیاز و روغن زیتون در هوا می چرخیدند و می رقصیدند و ابری هماهنگ و موزون را شکل می دادند که در هر گوشه و کنار آپارتمان کوچکم نفوذ می کرد، به زمین و سقف، دیوارها،

لباس هایم، کتاب هایم، صفحات گرامافون، راکت های تنیس و دسته ی نامه های قدیمی ام. شاید این همان رایحه ی خوشبویی بود که می شد در آبگذرهای باستانی رم استشمام کرد.

و این داستانی است از سال اسپاگتی، سال ۱۹۷۱ پس از میلاد مسیح. این قانون من بود که اسپاگتی را تنهایی بپزم و آن را به تنهایی بخورم. من مجاب شده بودم که بهترین روش لذت بردن از اسپاگتی، این است که آن را به تنهایی خورد. حقیقتاً نمی توانم توضیح دهم چرا چنین احساسی داشتم، اما اوضاع همان بود که بود.

همیشه همراه با اسپاگتی ام چای می نوشیدم و یک سالاد ساده ی خیار و کاهو می خوردم. همواره مطمئن می شدم که مقدار زیادی از هر دو روی میز موجود است. همه چیز را بسیار تمیز و مرتب روی میز قرار می دادم و از غذایی که با آسودگی خیال می خوردم، لذت می بردم و در حال غذا خوردن گاهی نیز به روزنامه ها می انداختم. از یکشنبه تا شنبه ی هفته ی بعد، یک روز اسپاگتی پس از روزی دیگر از راه می رسید و هر یکشنبه ی جدید، بایک هفته ی اسپاگتی جدید آغاز می شد.

هر بار که پشت میز می نشستم تا اسپاگتی بخورم، خصوصاً در بعدازظهرهای بارانی — احساسی عجیب داشتم که یک نفر از راه می

رسد و در می زند. شخصی که تصور می کردم می خواهد به دیدارم بیاید، هر بار متفاوت بود. گاهی اوقات یک غریبه بود و گاهی نیز کسی که می شناختم. یک بار گمان کردم همان دختر باریک پایی به دیدارم خواهد آمد که در دوران دبیرستان با او بیرون می رفتم و یک بار نیز خودم بودم، از چند سال قبل آمده بودم تا احوالی از خودم بپرسم. یک بار هیچ کس نبود به جز ویلیام هولدن که بازو در بازوی جنیفر جونز به آنجا آمده بود.^۱

ویلیام هولدن؟

البته هیچکدام از این افراد حقیقتاً به آپارتمان من نیامدند. آنها درست مانند تکه هایی از خاطرات، فقط بیرون از در می چرخیدند، اما در نمی زدند و سپس دور می شدند.

بهار، تابستان و پاییز، من می پختم و می پختم، گویی پختن اسپاگتی نوعی عمل ناشی از انتقام بود. درست مانند یک دختر تنها که محبوبش او را ترک کرده وعهدش را شکسته بود و نامه های عاشقانه اش را در آتش شومینه می انداخت، من نیز مشتی پس از مشت دیگر اسپاگتی در قابلمه ی آب جوش می ریختم.

^۱ اشاره به فیلم "عشق چقدر باشکوه است" (Love is a many splendored thing) محصول سال ۱۹۵۵ به کارگردانی هنری کینگ و با هنرنمایی ویلیام هولدن و جنیفر جونز در نقش ستارگان اصلی داستان. این فیلم بر اساس کتابی با نام "چیزی بسیار باشکوه" ساخته شده است. (م).

من سایه های لگدکوب شده ی زمان را جمع می کردم، آنها را به شکل یک سگ ژرمن شیردبه هم می بافتم و سپس در آب در حال جوشیدن و تلاطم می انداختم و به آنها نمک می زدم. پس از اینکه دسته ی اسپاگتی را در آب می ریختم، با چوب های غذاخوری بزرگی که در دست داشتم، بالای سر قابلمه می ایستادم. تا زمانی که تایمر زنگ محزون و دردناک خود را سر می داد.

رشته های به هم تنیده ی اسپاگتی گروهی فریبکار هستند و من نمی توانستم از آنها چشم بردارم. اگر پشتم را به آنها می کردم، ممکن بود از لبه ی قابلمه بیرون بپرند و در شب ناپدید شوند. درست مانند یک جنگل گرمسیری که منتظر است پروانه های رنگارنگ را در ابدیت زمان ببلعد، شب نیز در سکوت کمین کرده و امیدوار بود آن رشته های فریبنده را بدزدد و با خود ببرد.

اسپاگتی پارمیجانا^۲

اسپاگتی ناپولیتانا^۳

اسپاگتی کارتوچو^۴

^۲ در این اسپاگتی از پنیر پارمزان (پارمیجانا) همراه با سس که معمولاً تکه ای گوشت مرغ همراه با سس گوجه فرنگی است استفاده می شود. (م)

^۳ سس ناپولیتانا بر پایه ی سس گوجه فرنگی ساخته می شود و با انواع پاستا ترکیب می شود. (م)

اسپاگتی آلیو^۵ اسپاگتی کاربونارا^۶ اسپاگتی دِلا پینا^۷

و سپس اسپاگتی های بی نام و نشان ترحم انگیزی بودند که اضافه آمده و آنها را بابی دقتی در یخچال می چپاندم.
اسپاگتی هایی که در گرما جان گرفته بودند، جریان رودخانه ی ۱۹۷۱ را می شستند و ناپدید می شدند.
و من برای تمام آنها سوگواری کردم، تمام اسپاگتی های سال ۱۹۷۱.



هنگامی که تلفن ساعت سه و بیست دقیقه زنگ زد، من روی تاتامی ولو شده و به سقف زل زده بودم. جریان درخشان آفتاب زمستانی محل استراحتم را همچون برکه ای از نور سرشار کرده بود. من

^۴ در این نوع طبخ، اسپاگتی را با سس مخلوط کرده (که اغلب شامل غذاهای دریایی و سس گوجه فرنگی و پنیر می شود) سپس مواد مخلوط شده را در یک تکه فویل یا کاغذ روغنی می پیچند و آن را در فر قرار می دهند. هم چنین ممکن است آن را به روش تارت آماده و طبخ کنند به این شکل که روی مواد با خمیر پوشانده می شود و سپس ظرف را در فر قرار می دهند تا مراحل طبخ پایان پذیرد. (م)

^۵ یک نوع سس ساده که شامل سیر، روغن زیتون و سبزیجات معطر می شود. (م)

^۶ در سس این نوع پاستا از زرده ی تخم مرغ و هم چنین خامه برای قوام آمدن آن استفاده می شود. (م)

^۷ در طبخ سس این نوع پاستا از گوجه فرنگی، سبزیجات و هم چنین شراب استفاده می شود. (م)

درست مانند یک مگس مرده آنجا افتاده بودم، فارغ از هر کاری، در آفتاب درخشان دسامبر ۱۹۷۱.

ابتدا متوجه نشدم که این صدای زنگ تلفن است. بیشتر شبیه به خاطره ای نه چندان آشنا بود که با درنگی آشکار میان لایه های هوا خزیده بود. به هر حال سرانجام شکلی به خود گرفت و در پایان بی تردید صدای زنگ تلفن بود که به گوش می رسید. صد در صد صدای زنگ تلفن بود که در هوایی صد در صد واقعی طنین می یافت. من از جابه‌جیدم و به گوشی رسیدم و آن را برداشتم.

در آن سوی دیگر خطیک دختر بود. دختری آنچنان مبهم که ممکن بود تا یک ساعت دیگر به طول کامل محو و ناپدید شود. او دوست دختر سابق یکی از دوستان من بود. چیزی باعث آشنایی آنها شده بود، منظورم این دختر مبهم و دوست من است. و به همان ترتیب رویدادی نیز باعث شده بود رابطه شان از هم بپاشد. البته باید اعتراف کنم که پیش از هر عامل دیگری، این من بودم که باعث آشنایی آنها شدم.

او گفت: «ببخشید که مزاحمت شدم، اما می دونی که اون الآن کجاست؟»

من به تلفن نگاه کردم و چشمم را روی درازای سیم آن گرداندم. سیم بی هیچ تردیدی به تلفن وصل بود. تلاش کردم پاسخی نامیعن بدهم. در صدای دختر لحنی تهدید آمیز و ناخوشایند به گوش می رسید و هر دردسری که قرار بود اتفاق بیفتد، دلم نمی خواست درگیر آن شوم.

او با صدایی بیروح گفت: «هیچکس به من نمیگه اون کجاست، همه تظاهر می کنن که نمی دونن. اما من باید حرف مهمی بهش بزنم، در نتیجه خواهش می کنم بهم بگو اون کجاست. قول میدم پای تو رو وسط نکشم. کجاست؟»

به او گفتم: «صادقانه بگم من نمی دونم. برای مدت خیلی زیادی که ندیدمش.» به نظر نمی رسید که این صدا از آن من باشد. در این مورد که مدت زیادی او را ندیده بودم، حقیقت را گفتم اما نه در مورد بخش دیگر جمله ام. من هم آدرس او را می دانستم و هم شماره ی تماسش را داشتم. هر بار که دروغی می گویم، اتفاق عجیبی برای صدایم می افتد.

او هیچ پاسخی نداد.

گوشی تلفن مانند یک تکه یخ شده بود.



سپس تمام اشیاء پیرامون من تبدیل به تکه های یخ شدند، گویی من در یکی از داستان های علمی تخیلی جی. جی. بالارد^۸ بودم. حرفم را تکرار کردم: «من واقعاً نمی دونم. مدت ها قبل بدون اینکه حرفی بزنه رفت و دیگه پیداش نشد.»

دختر خندید. «یک لحظه صبر کن. اون اینقدرها هم زرنگ نیست. ما داریم در مورد کسی حرف می زنیم که برای هر کاری که می کنه کلی سرو صدرا راه میندازه.»

حق با او بود. دوست من از آن دسته افرادی بود که بی سرو صدا نمی نشست.

اما من نمی خواستم به او بگویم که دوستم کجاست. اگر این کار را می کردم، بار بعد نوبت او بود که تلفن بزند و از پشت گوشی سرم داد و فریاد بکشد. به اندازه ی کافی درگیر مشکلات دیگران شده بودم. در حیات پستی چاله ای کنده بودم و هر آنچه را که لازم بود در آن دفن کرده بودم. هیچ کس نمی توانست دوباره آن را بکند و همه چیز را بیرون بریزد.

او ناگهان گفت: «تو منو دوست نداری، داری؟»

^۸ J.G Ballard جیمز گراهام بالارد، نویسنده ی انگلیسی خالق آثاری چون دنیای کریستالی، امپراطوری خورشید، روز آفرینش و ... آثار او بیشتر در زمره ی ژانر علمی-تخیلی به شمار می آیند و می توان او را نویسندگان موج نوی این سبک ادبی دانست. (م)

من هیچ نمی دانستم باید چه بگویم. مشخصاً از او بدم نمی آمد. اما هیچ نظر واقعی نسبت به او نداشتم. و این کار بسیار دشواری است که هنگامی نسبت به کسی هیچ نظری نداری، نظر منفی داشته باشی.

دوباره گفتم: «متأسفم. من الآن دارم اسپاگتی درست می کنم»
— «چی؟»

— «گفتم دارم اسپاگتی درست می کنم.» دروغ گفتم. اصلاً نمی دانم چرا این حرف را زدم، اما این دروغ به بخشی از من تبدیل شده بود، آنقدر که در آن لحظه به هیچ وجه احساس نمی کردم در حال دروغ گفتن هستم.

ادامه دادم و یک قابلمه ی خیالی را با آب پر کردم و یک اجاق خیالی را با یک کبریت خیالی روشن کردم.

او پرسید: «خب؟»

در آن آب جوش نمک خیالی ریختم، و به آرامی یک دسته اسپاگتی خیالی را در قابلمه ریختم و تایمر خیالی را روی دوازده دقیقه تنظیم کردم.

— «در نتیجه الآن نمی تونم صحبت کنم. اسپاگتی خراب میشه.»
او هیچ حرفی نزد.

— «من واقعاً متأسفم اما پختن اسپاگتی کار خیلی حساسیه.»
 دختر ساکت بود. تلفنی که در دستم بود دوباره شروع به بیخ زدن کرد.

با عجله گفتم: «پس میشه دوباره بهم زنگ بزنی؟»
 او پرسید: «چون وسط پختن اسپاگتی هستی؟»
 — «آره.»

— «داری برای کسی درست می کنی یا می خوای خودت تنهایی بخوری؟»

گفتم: «خودم تنهایی می خورم.»
 نفشش را برای مدتی طولانی نگه داشت و سپس به آرامی بیرون داد. «تو به هیچ وجه نمی تونی این ماجرا رو درک کنی، اما من واقعاً مشکل دارم. نمی دونم چه کار کنم.»
 گفتم: «متأسفم، اما نمی تونم کمکت کنم.»
 — «میدونی پای مقداری پول هم وسطه.»
 — «متوجه هستم.»

او گفت: «اون به من بدهکاره، من مقداری پول بهش دادم. نمی بایست این کار رو می کردم اما مجبور شدم.»

برای یک دقیقه ای ساکت بودم، افکارم به سوی اسپاگتی شناور شده بود. گفتم: «متأسفم، اما اسپاگتیم روی اجاقه و»
 او خنده ی ضعیفی سر داد و گفت: «خداحافظ از طرف من به اسپاگتیت سلام برسون. امیدوارم خوب از آب در بیاد.»
 — «خداحافظ»

هنگامی که تلفن را قطع کردم، دایره ی نور روی زمین یکی دو اینچ بالاتر رفته بود. دوباره در آن برکه ی سرشار دراز کشیدم و زل زدن به سقف را از سر گرفتم.



فکر کردن به اسپاگتی ای که تا ابد می جوشد و هرگز آماده نمی شود، کاری بسیار بسیار غم انگیز و افسرده کننده است.
 اکنون اندکی پشیمانم که به آن دختر هیچ چیز نگفتم. شاید باید این کار را می کردم. منظورم این است که دوست پسر سابق او آدمی نبود که دوباره دیدنش بیارزد، طبلی تو خالی با تظاهر به درک هنر، یک گزافه گو که هیچکس به او اعتماد نمی کرد. به نظر می رسید دختر واقعاً دنبال آن پول است و مهم نیست که چه شرایطی رخ می دهد، باید همیشه آنچه را که قرض گرفته می شود پس داد.

گاهی اوقات به این فکر می‌کنم که چه اتفاقی برای آن دختر افتاد. این فکر معمولاً هنگامی به سرم می‌زد که روبروی یک بشقاب داغ اسپاگتی نشسته‌ام که از آن بخار بلند می‌شود. آیا پس از اینکه تلفن را قطع کرد، برای همیشه ناپدید شد و در سایه‌های ساعت چهار و نیم عصر فرو رفت؟ آیا من تا حدودی مقصر بودم؟

دلم می‌خواهد موقعیت مرا درک کنید. در آن زمان نمی‌خواستم با هیچکس در ارتباط باشم. به همین خاطر به تنهایی اسپاگتی می‌پختم. در آن قابلمه‌ی غول‌آسا که آنقدر بزرگ بود که می‌شد یک سگ ژرمن شیردرا در آن قرار داد.



آرد سبوس دار، گندم‌های زرینی که در کشتزارهای ایتالیا در نسیم شناور بودند.

آیا می‌توانید تصور کنید اگر ایتالیایی‌ها می‌دانستند آنچه که در سال ۱۹۷۱ صادر می‌کردند تنهایی محض بود، چقدر شگفتزده می‌شدند؟



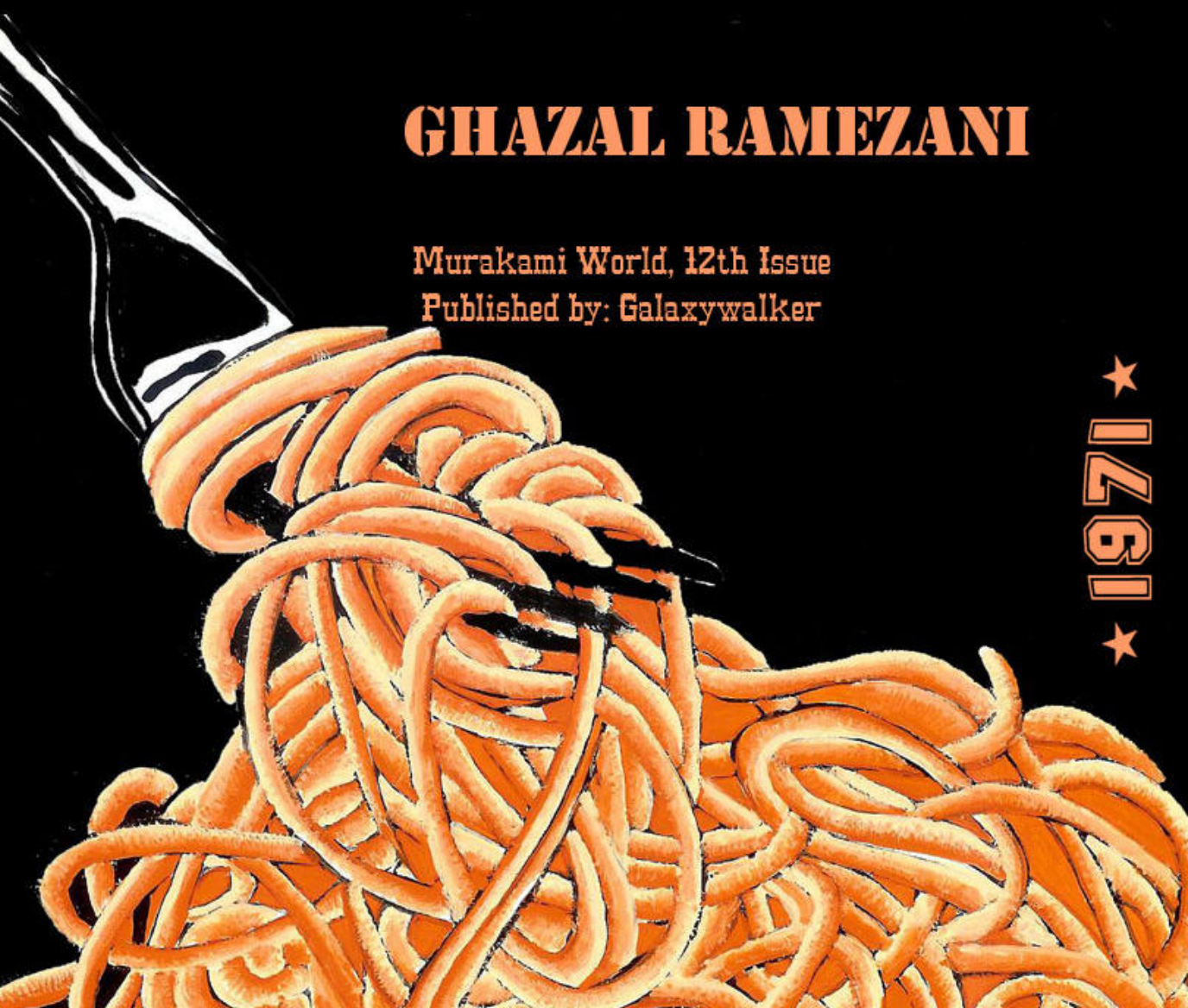
YEAR OF SPAGHETTI

HARUKI MURAKAMI

GHAZAL RAMEZANI

Murakami World, 12th Issue

Published by: Galaxywalker



★
1971
★